

## جعبه سیاه از مصطفی راحمی

به شما حق می‌دهم که به سرنوشت اعتقاد نداشته باشید. اصلاً یکی از نشانه‌های آدم‌های مدرن این است که به سرنوشت اعتقاد ندارند؛ اما شما اسم این را چه می‌گذارید که آدم نشسته باشد سر کلاس اول ب. چند روز هم از شروع سال تحصیلی گذشته باشد، در کلاس باز شود و آقای ناظم یک پسر بچه‌ی خوش قیافه و خوش لباس را بفرستند داخل و از همان جلو در به آقای معلم بگویند «یه جایی هم به این بدید»؛ و این بچه‌ی فسقلی در حالی که همان جلو کلاس ایستاده و حتی جایی برای نشستن ندارد و هنوز آقای ناظم جلو در است، بگویند «آقا اجازه، پدرم می‌گه به آدم‌ها نباید بگن این» آقای ناظم و آقای معلم، در سکوت به یکدیگر نگاه می‌کنند و بعد آقای ناظم در حالی که در کلاس را می‌بندد، به آقای معلم می‌گوید: «خدا به همه مون رحم کنه». آقای معلم لبخند می‌زند، نگاهی به ته کلاس می‌اندازد و زل می‌زند به من و به او می‌گوید: «برو بنشین، پشت اون نیمکت، بغل دست اون» و به من اشاره می‌کند. برای من هیچ عیبی ندارد که اون باشم. و این جابود که سرنوشت، این و اون را در کنار هم قرارداد. آقای معلم دفترش را باز کرد و رو به نیمکت ما گفت: «نام و نام فامیلتو بگو، پسرم» و وقتی او نام و نام خانوادگی اش را گفت، هنوز چیزی از زندگی نمی‌دانستم و گرنه همان لحظه مطمئن می‌شدم که یک اتفاقی افتاده که هیچ وقت دست از سرم بر نمی‌دارد. این نام و نام فامیلش «فرهاد خاتمی» بود. آقای معلم بی‌اختیار گفت «عجیبه، ولی مثل این که این اسمو داریم...» با تردید دفترش را ورق زد و رو به من گفت: «اسم تو چی بود؟». گفتم «فرهاد خاتمی». گفت «عجیبه، خیلی عجیبه، فرقتون فقط یه نقطه س. چه اتفاقی!». احتمالاً آقای معلم هم چیزی از سرنوشت نمی‌دانست. رو به من گفت «موافقین از این به بعد به تو بگم فرهاد ب و این آقای سر جدید

فرهاد الف؟». آقا معلم منتظر موافقت ما نشد. بعدها هم نفهمیدم که چرا او که بعد آمده بود، شد الف و من شدم ب. ب بودن برای همیشه با من ماند. من هیچ وقت الف نشدم. فرهاد الف از همان اول هم از آن هایی بود که نه می شد تحمل شان کرد و نه نادیده شان گرفت. مؤدب بود. درسش خوب بود. کمکت می کرد؛ اما همیشه یادت می آورد که تو ب هستی و باید دنبال الف بروی. می دانم هنوز زود است که به سرنوشت اعتقاد پیدا کنید؛ ولی صبر داشته باشید.

اگر شما سرباز باشید و به پادگان دور افتاده ای در بیابانی بی آب و علف اعزام شده باشید و بعد از سال ها دوباره با همین فرهاد الف هم تخت شده باشید، در یک پادگان، در یک آسایشگاه و در یک تخت دو طبقه، باز هم می گویند: «چه اتفاقی؟!»

اصلاً بهتر است از بقیه اتفاق ها حرف نزنم، این آخری را چه می گویند؟ وقتی که دیگر کارت تمام است، آخرین پناهگاهت را هم از دست داده ای و به همت خیریه ای، در یک آسایشگاه سالمندان جایت داده اند و خانم مدیر مهربان و خوش رو می گویند: «اتفاقاً بایه آقای متشخص که هم سن خود شماست و اتفاقاً نام و نام خانوادگی اش هم شباهت زیادی به شما دارد، هم اتاق می شید و فکر می کنم در کنار هم بهتون خوش بگذره.» تو به خانم مدیر نگاه می کنی و با کنجکاوی و تردید می پرسی: «اسمشون چیه؟»، حدس تان درست است: فرهاد خاتمی! و وقتی که با پیرمرد زهوار در رفته و درب و داغانی رو به رو می شوی و خوب دقت می کنی، می بینی خودش است. بدون آن موهای صاف پر پشت، بدون آن دندان های سفید درخشان و آن سبیل تُنکی که هوش از سر دخترها می ربود. چرا این قدر پیر شده؟ یعنی من هم همین قدر پیر شده ام؟ بوی گچ، بوی مداد تازه تراشیده شده، بوی کلاس اول ب چنان نزدیک است که انگار همین الآن، از آخر همین راهرو آسایشگاه سالمندان آقای معلم جلو می آید

و از کنار ما دو تا فرهاد می گذرد، خیره خیره نگاهمان می کند و می رود جایی توی تاریکی گم می شود.  
فرهاد الف را در آغوش می گیری. هیچ واکنشی نشان نمی دهد. «فرهاد، منم، فرهاد ب. این همه سال کجا بودی تو پسر؟ دنبالت می گشتم». خانم مدیر با خوشحالی می پرسد: «شما این آقا رو می شناسید؟»  
«مایه عمره که همدیگه رو می شناسیم.

خیلی جاها با هم بودیم»

خانم مدیر ذوق زده می گوید: «الآن خانم شاد مهر رو خبر می کنم. خیلی خوشحال می شه.»

خانم شاد مهر روانشناس است. با خوشحالی با من دست می دهد. آن قدر خوشگل است که حواسم به حرف هایش نیست. فقط دارم نگاهش می کنم. چه لب هایی! چه اندامی! می گوید: «متوجه سؤال نشدین؟»

می گویم: «ببخشین، حواسم جای دیگه ای بود» و به اندامش اشاره می کنم. می زند زیر خنده. «عجب

پیرمرد شیطونی!»، می گویم: «عجب روانشناسی! بلند بلند می خندد. نمی تواند جلو خنده اش را بگیرد. می گوید: «خوشحالم که روحیه تون خوبه. به درد این محیط می خورین. اینجا بیشتر افراد افسرده هستن.»

زبان می ریزم: «وقتی شما باشید، افسردگی معنی نداره.» می گوید: «بریم سر اصل مطلب.

ما از آقای خاتمی چیزی نمی دونیم. خیلی کم حرفه. معلومه آدم باسوادیه. مقداری از

حافظه شو از دست داده و به شدت افسردس ،  
 برای کمک به اون به یه جعبه ی سیاه نیاز  
 داشتیم که خوشبختانه پیدا شد.»  
 حالا فرهاد خاتمی هواپیمای سقوط کرده ای  
 است که درب و داغان به من نگاه می کند. در  
 رفتارش هنوز همان بزرگ منشی ، غرور و ادب  
 نمایان است. جای آذر خالی است که مرد باشکوه  
 رؤیاهایش را در این وضع ببیند. باهم قدم می زنیم.  
 برخلاف پیرمرد های دیگر که در محوطه ی چمن کاری  
 جلو شماره پنج ، روی سکوی سیمانی می نشینند و  
 حرف های الکی می زنند. ما دوتایی از جاده ی سربالایی  
 بین کاج ها بالا می رویم تا روی تپه. آن جا می نشینیم.  
 سیگار می کشیم و در سکوت آسمان را نگاه می کنیم و  
 دره ی عمیق زیر پایمان را. گاهی مرا به یاد می آورد. از  
 خاطراتمان حرف می زنیم. زمان برای او بیوستگی اش را  
 از دست داده. گاهی از خاطره ای دور طوری حرف می زند  
 که انگار همین دیروز اتفاق افتاده. خانم شاد مهر می گوید:  
 « داره بهتر می شه. تو مثل یه معجزه به دادش رسیدی.»  
 به خانم شاد مهر نگاه می کنم و می گویم: « کاش  
 یه نفر هم مثل معجزه به داد من می رسید.»  
 بلند بلند می خندد: « پیرمرد هیز خوشمزه!»  
 بوی کاج ها را دوست دارم. سایه اش را هم دوست دارم و آن برگ های

سوزنی خشک شده‌ی زیر درخت‌ها را. دوست دارم در سایه‌ی کاج‌ها راه بروم تا روی تپه. مثل جمعه‌های دوران سربازی که باهم کوه می‌رفتیم، کنار هم راه می‌رویم. البته حالا دیگر راه رفتن مان بی‌شباخت به تلوتلو خوردن آدم‌های مست نیست. نفس نفس می‌زنیم. وضع او طوری است که گاهی فکر می‌کنم، الآن نفسش بند می‌آید و می‌افتد. صدایش می‌کنم: «یک کم بیشتر بریم بالا؟»، می‌گوید: «یه کم استراحت کنیم.»

روی یکی از نیمکت‌های سیمانی زیر درخت‌های کاج می‌نشینیم. پاکت سیگار را در می‌آورم. تعارفش می‌کنم. نگاهم می‌کند، قرن‌هاست دارد به من تذکر می‌دهد و دست بر نمی‌دارد. می‌گوید: «زیاد می‌کشی.»

«یکی بردار بابا. کار من و تو دیگه از این حرفا گذشته.»

نگاهی از جنس نگاه الف به ب به من می‌اندازد و بی‌اعتنایکی بر می‌دارد. انگار دارد به من لطف می‌کند. فندک را روشن می‌کنم. می‌گویم: «آتیش کن بریم»، می‌دانم این جمله ازیتش می‌کند، ولی باز هر بار موقع فندک زدن آن را به زبان می‌آورم. به خودش می‌لرزد. از پشت دود نگاهش می‌کنم. مگر ممکن است یادش رفته باشد؟ می‌گویم: «یعنی هیچی یادت نمی‌آد؟»

«نه.»

آقای روشن با آن روپوش سفید و پوشه‌ای زیر بغل دارد از سینه‌کش جاده‌ی بین کاج‌ها، بالا می‌آید. از آن پایین با دست اشاره می‌کند که بیا بید پایین. الف تا او را می‌بیند مضطرب می‌شود. می‌خواهد راه بیفتد طرف پایین. دستش را می‌گیرم: «بی خیال! همینجا راحتیم.» می‌گوید: «نمی‌خوام تو در دسر بیفتم. می‌ترسم عصبانی بشه.»

«خب عصبانی بشه.»

«در دسر نمی‌خوام، می‌فهمی!»

«هیچ در دسری پیش نمی‌یاد رفیق.»

این آقای روشنه. پرستاره، افسر گارد که نیست. کاری به کار ما نداره.

دوباره بلند می‌شود که راه بیفتد. نگاهش می‌دارم. می‌گوید: «نگرانم.» دیگر دارم عصبانی می‌شوم. همیشه همین‌طور است. تا آن روی مرا بالا نیاورد، دست بر نمی‌دارد. می‌گویم: «گشتی منو با این نگرانیت، فرهاد الف! اون قرص سبز زهرماری رو خوردی؟»

گیج است. دارد به حافظه‌اش فشار می‌آورد. یادش نمی‌آید که آن قرص سبز زهرماری را خورده است یا نه. قرص خوبی است.

وقتی می خورد تا چند ساعت بی خیال است.  
نگرانی را می شناسم، دلم می خواهد کاری کنم  
که نگران نباشد؛ اما چکار می توانم بکنم. به خانم  
شاد مهر گفته ام به کارکنان بسپارد که هرکس  
طرف فرهاد الف می آید، نه پوشه دستش باشد  
و نه تخته کار. خانم شاد مهر می خواهد دلیلش  
را بداند. نمی دانم به یک دختر جوان که بعد از  
ماجرای ما به دنیا آمده، چگونه توضیح دهم.  
آقای روشن نفس نفس زنان می رسد بالا، به نیمکت  
سیمانی ای که ما روی آن نشستیم. می گوید:

«یه گروه موسیقی درست و حسابی اومدن.  
معروفن. می خوان برای شما برنامه اجراکنن. همه  
جمع شدن تو محوطه ی جلو شماره پنج. خانم  
شاد مهر می گه شما هم بیایید. خوش می گذره.»  
می گویم: «روشن جان، عزیز من، گفته بودم که سراغ  
من که می یای، این پوشه ی لامصبو دست نگیر.»  
مثل این که چیزی یادش آمده باشد، تند و تند می گوید:  
«آخ، آخ. واقعاً ببخشید.» و سعی می کند پوشه را توی  
دستش لول کند و یک جوری سروته قضیه را هم بیاورد. بعد  
به طرف پایین حرکت می کند و منتظر است که ما هم دنبالش  
روانه شویم. ما هنوز همان طور نشستیم روی نیمکت.  
فرهاد الف، می گوید: «حوصله ی موسیقی ندارم.  
اصلاً حوصله ی محوطه جلو شماره پنج رو ندارم.  
نیکوکاران میان و ساز می زنن و پیرمردها تلوتلو می خورن  
و بدن های چاق شون رو بی حوصله تکون می دن. از اون  
دست های چروکیده و پراز خال بدم می یاد.» می گویم:  
«فرهاد جان، الف عزیزم، دست بردار. دو قرنه که  
تو حوصله نداری. اصلاً فابریک مخالفی. بیا و این  
دفعه رو بریم پیش بقیه. شاید خوش گذشت. اصلاً  
بیا برقصیم. آواز بخونیم. خل بازی در بیاریم.»  
دوباره همان قیافه ی جدی را به خود می گیرد. از الف  
به ب نگاه می کند و می گوید: «همیشه یادت باشه که ما  
کی بودیم.» می خندم: «مت این که تو مشکل یادآوری  
داری... ببخشید که حافظه ی من یاری نمی کنه. واقعاً ما  
کی بودیم، فرهاد الف؟ بگو ببینم، چی یادت می یاد؟»  
می گوید: «اگه تو می خوای مثل همه  
باشی، من جلوتو نمی گیرم.»  
«نه بابا، بیا جلومو بگیر. بی خیال شو بابا دیگه.  
کار ما تمومه. داریم می میریم. اون پایین خانم  
شاد مهر هم هست. وای پسر. چه تیکه ای...»  
اخم می کند: «لطفاً وقتی در مورد یه خانم  
حرف می زنی، نزاکت رو رعایت کن.»  
نه! این سنگ سخت شماره ی الف تغییر نمی کند. این  
چه سرنوشتی بود؟ دلم می خواهد رهایش کنم روی  
نیمکت سیمانی و بروم توی محوطه ی جلو شماره پنج  
و بزنم به بی خیالی. این هم شاید یادش رفت کجاست  
و راه افتاد توی یکی از این دره ها گم و گور شد.  
زیر بغلش را می گیرم. بلندش می کنم و آرام راه می افتمیم به طرف پایین.  
می افتمیم توی سرازیری جاده ی بین کاج ها. نیمه ی راه رسیده ایم که

ناگهان می ایستد. با نگرانی به جیب های شلوارش دست می کشد و اطراف را نگاه می کند. می دانم که دوباره کارم درآمده. بی حوصله می پرسم: «باز چی شده؟»

«پرتقال. پرتقال نیست.»

«پرتقال از اول هم همراهت نبود، تو اتاقه.»

«نه تو اتاق نیست، جاموند اون بالا.»

«بیا و محض رضای خدا، به امروزی رو گیرنده.»

اگه من به روز خودموبه یکی از این درختا دار

زدم، مطمئن باش که به خاطر همین پرتقال

کوفتی تونه که دم به ساعت گم می شه.»

بی توجه به عصبانیت من، خیلی آرام، مثل همه ی

این دو قرنی که برای هر چیزی سخنرانی کرده

و مرا از اشتباه درآورده، می گوید: «عجیبه که

کسی بتونه خودش رو به شاخه ی درخت کاج

دار بزنه. چون شاخه اش نازکه. تحمل سنگینی

بدن نداره. باید جرتقیل باشه یا داربست فلزی

یا به چیز درست و حسابی. احتمالاً سخت تر

از تیربارونه. مرگ فوری و آرومی نیست.»

نمی دانم باید عصبانی باشم یا بخندم یا گریه کنم.

سرنوشت مرا می بینید؟ اتفاق مرحله ی بعدی

را می توانم پیش بینی کنم. مسئول قبرستان

می گوید: «چه خوب. فرهاد خاتمی هستی؟»

یه قبر خوب دوطبقه دارم. درجه یک. اتفاقاً

تو طبقه ی اولش هم یه آدم جالب خوابیده

که خیلی هم اسمش شبیه تونه.»

دستم را آرام دورشانه اش می اندازم:

«پرتقال گرده، اینجا هم سرازیریه. احتمالاً از

دست افتاده و قل خورده، رفته پایین.»

خانم شادمهر سعی می کند همیشه چندتا

پرتقال یک اندازه و یک رنگ را جایی نگه دارد

که اگر پرتقال فرهاد الف گم شد یا له شد یا

توسط یکی از پیرمردهای دیگر خورده شد،

یکی دیگر بگذارد سرجایش. می گوید:

«پرتقال از هر آرام بخشی براش بهتره.»

همین طور است. من بیشتر از هرکسی در این دنیا

می دانم که این پرتقال چقدر برایش مهم است.

من جعبه ی سیاه هستم؛ اما جعبه ی سیاهی که

خودش هم بفهمی نفهمی آسیب دیده است.

خانم شادمهر سعی می کند جعبه ی سیاه را به

حرف بیاورد. من یک جووری از دستش درمی روم.

\*\*\*\*\*

در آن شب سرد پاییزی و در آن صف طولانی که گویا

هیچ وقت نمی خواست به هیچ جا برسد، مثل ب که

دنبال الف راه افتاد، من هم دنبال او راه افتادم.

از زیر چشم بند، فقط پشت پاش را می دیدم و

دمپایی اش را. جاده زیر پایمان پر از دست انداز بود

و جابه جا آسفالت جای خودش را به شن و چمن

داده بود. باد لابه لای درخت های بالای سرمان

می وزید. جاده تاریک بود و گاهی نور لامپ کوچکی

از میان درخت‌ها آن را کمی روشن می‌کرد. هرکس دست خود را روی شانه‌ی نفر جلو گذاشته بود و در تاریکی پیش می‌رفتیم. نفر پشت سر با دست شانه‌ام را آرام فشار داد. حس خوبی بود. من هم شانه‌ی الف را کمی فشار دادم. مرد جوانی از ابتدا تا انتهای صف را با قدم‌های تند طی می‌کرد. معلوم بود باید به خیلی کارها برسد. در یکی از رفت و آمدهایش، کنار من پا سست کرد و همان طور که همراهم راه می‌رفت، آهسته پرسید: «آقایان تشابه اسمی؟ بی‌زحمت نام و نام خانوادگی؟». هم من و هم فرهاد الف پاسخ‌اش را دادیم. در اتاق وصیت به او گفته بودم که هنوز دادگاه نرفته‌ایم و این پرونده مال ما نیست. گفته بود: «حالا به وصیتی بنویسید تا ببینیم چی می‌شه». جوان که معلوم بود دارد پرونده‌هایش را ورق می‌زند، گفت: «منو سرکار نذارید، مشخصاتتون با این پرونده یکیه». آهسته گفتم: «آخه ما هنوز دادگاه نرفته‌ایم.» او هم آهسته پاسخ داد: «من چه کار کنم؟ براتون نوشته‌ام. حالا ترسیدید، دارید بهانه می‌یارید. بی‌خیال شو بابا! تق، تق! تموم. راحت می‌شید والّا. چیه این زندگی...؟» تا خواستم چیزی بگویم جوان مسئول پرونده‌ها، دور شده بود. فرهاد الف درگوشی تذکر داد: «خودتو کوچک نکن. بذار کار تموم بشه». نق زدم: «آخه اشتباه شده». گفت: «بالاخره این اتفاق می‌افته. هرچه زودتر، بهتر...». بعد آرام دستم را فشار داد و گفت: «معلم کلاس چهارم یادت‌ه؟ اون پرتقاله...؟»

\*\*\*\*\*

فرهاد الف توی سرازیری بهتر راه می‌آید. دیگر مجبور نیستیم گله به گله روی نیمکت‌های سیمانی توی مسیر بنشینیم. همان طور که سرازیری ما را پایین می‌آورد، کنار جاده و زیر درخت‌ها را نگاه می‌کند. می‌دانم دنبال پرتقالش می‌گردد. می‌گوید: «مدت‌هاست که ملاقات ندارم. دلم تنگه. ملاقات چه روزیه؟». جواب نمی‌دهم، دوباره رفته به زمان‌های دیگر. به راحتی از یک زمان و مکان به زمان و مکان دیگر کوچ می‌کند. فرهاد الف مسافر زمان است. دوباره نق می‌زند: «چرا آذر به ملاقاتم نمی‌یاد؟» می‌گویم: «نباید به بیماری اجازه‌ی پیشرفت بدی. تو باهوش‌ترین پسر دانشکده بودی، این هوش بی‌صاحب شده باید بتونه به جایی به آدم کمک کنه.»

«من فقط پرسیدم چرا آذر به ملاقاتم نمی‌یاد. این سخنرانی لازم داشت؟»

«یه عمره توداری برای من سخنرانی می‌کنی. یه بار هم نوبت من باشه.»

«سخنرانی‌های من دلایل محکم و دقیقی دارن.»

«مال من هم همین طوره.»

«اسم آذر رو که بیارم، تو شروع می‌کنی به تحقیق کردنم. فکر می‌کنی نمی‌دونم به آذر حساسی؟ خودش همه چیزو برام گفته.»

«خوبه، خیلی خوبه. آفرین. داری پیشرفت می‌کنی. یه چیزایی داره یادت میاد.»

«از لحن خوشم نمیاد.»

«منم از لحن تو خوشم نمیاد.»

برای خاتمه می پرسد: «سیگار داری؟»

\*\*\*\*\*

از آن بالا، از روی تپه ی کاج ها می شود کوهستان را دید و دره ی عمیقی را که تا پشت تپه امتداد دارد، غروب ها، آسمان هر لحظه به رنگی درمی آید. نشسته ایم روی تپه و آسمان را نگاه می کنیم. من هم مثل او گاهی قطره اشکی راه می افتد روی گونه هایم. هوادارد تاریک می شود. از بعد از ظهر، کلمه ای حرف نزده ایم. غروب ها آن قدر دیر به اتاقمان برمی گردیم که دیگه همه شام شان را خورده اند. خلاف مقررات است؛ اما خانم مدیر نادیده می گیرد. سرازیری ما را آرام آرام پایین می آورد. جاده ی بین کاج ها تقریباً تاریک است. دستم را از پشت روی شانه اش می گذارم. پشت سرش راه می روم و آهسته می گویم: «می تونی به یاد بیاری؟» به خودش می لرزد. دوباره می پرسم، آرام و به نجوا: «یادت می یاد؟». خودش را کنار می کشد، برمی گردد به طرفم و با خشونت می گوید: «پرتقالمو می خوام». فکر می کنم که به عنوان ب این آخر سری هم دارم دنبال الف راه می افتم. حافظه ام ایراد پیدا کرده. خانم شادمهر می گوید: «چرا قرص هاتو نمی خوری، آقای حاتمی؟». نگاهش می کنم و می گویم: «داروی من یه چیز دیگه س». سعی می کند چهره ی جدی به خود بگیرد: «شوخی نمی کنم آقای حاتمی». می گویم: «بدون شوخی هم خیلی خوبی» به او نمی گویم که واقعاً یادم نمی آید قرصم را خورده ام یا نه. تصمیم می گیرم قرص را بردارم. فکر می کنم برداشته ام. ولی بعد می بینم قرص سرجایش است. همه اش تقصیر این فرهاد الف است. از همان دوران مدرسه همه ی مرض هایش مسری بود. مرض مخالفت، مرض اعتصاب، مرض مبارزه... حتی مرض عشق. از کیسه ی هدیه های خیریه ها، دو جفت کفش کتانی برای من و فرهاد الف جفت و جور شده. خانم شادمهر می گوید: «انگار یه نفر می دونسته اینجا دو تا کوهنورد قدیمی داریم». دیگر مجبور نیستیم دمپایی های آسایشگاه را لنگ کنان تا بالای تپه ببریم. آقای روشن می گوید که این دره ی عمیق پشت تپه، روزگاری خرفت خانه بوده. پیرمرد های فرتوت و حافظه از دست داده را در این دره رها می کرده اند. برایشان آب و غذای فرستاده اند توی دره. حتماً وقتی آب و غذایی به دره می رسیده، پیرمرد ها بر سرش دعوا می کرده اند. لابد آن جا هم مسئله ی اصلی آدم ها خوردن بوده. همه ی تلاش ها، همه ی دغدغه ها، همه ی حرف ها، فقط و فقط به

خوردن ختم می شده؛ یعنی بین آن ها کسی بوده که دلش  
بخواهد از دره بالا بیاید؟ با همه سختی و خطرناکی اش؟  
وقتی آفتاب بوده، لابد به سایه ی آن غارها پناه  
می برده اند. به فرهاد الف می گویم: «به نظرت  
وقتی می مردند، کسی بوده که جسدشون رو  
دفن کنه؟ شاید هنوز بقایاشون توی دره باشه.  
می یای بریم پایین، یه گشتی بزنیم؟»  
می گوید:

«زده به سرت؟ پرتگاه رو نمی بینی؟ مارو  
این جاده ی آسفالتی نمی تونیم راه بریم چه  
برسه به این شیب. می افتیم ته دره...»  
«سخت نیس. یه راهی پیدا می کنیم...»  
«در دسر نمی خوام. می فهمی؟»  
«بی خیال فرهاد الف! کار ما از این حرفا گذشته.  
جای آذر سبزه که ببینه چقدر محافظه کار شدی.»  
\*\*\*\*\*

خانم شاد مهر می خواهد من از آذر حرف بزنم. جواب  
نمی دهم. حتی شوخی هم نمی کنم. می گوید:  
«هنوز دلخوری؟»  
می گویم:

«از دست خودم دلخورم.»  
«بهتره فراموش کنی. من هم فراموش کردم.»  
خانم شاد مهر آمده بود داخل اتاقمان. فرهاد الف  
روی تخت دراز کشیده بود. من کف اتاق ایستاده  
بودم. شوخی می کردم و او بی اختیار می خندید. لباس  
چسبانی پوشیده بود. یک لحظه احساس کردم با تمام  
وجودم می خواهم لمسش کنم. دستم را با خشونت  
پس زد و گفت: «آقای حاتمی، باید حد خودتونو  
نگه دارید.» و از اتاق بیرون رفت. فرهاد الف همان طور  
که دراز کشیده بود، گفت: «راس می گه حد خودتو  
نمی دونی.» خیلی عصبانی بودم، فریاد زدم: «حتی  
حالا هم برای من حد تعیین می کنی؟ حالا که اگه یه  
روز جمعیت نکنم، بدبخت می شی. مضحکه ی همه  
می شی. کی حد منو مشخص می کنه؟ اصلاً حد من  
کجاس؟ توی درب و داغون حد منو تعیین می کنی؟  
تو که خیلی وقتا حتی نمی دونی کجا هستی؟  
آذر بیاد ملاقات که قهرمان بدبخت و بیچاره شو  
ببینه؟! باید آرزو کنی آذر هیچ وقت نیاد ملاقات.»  
یک باره زد زیر گریه. بعد من هم به گریه  
افتادم. بعد گفت: «سیگار داری؟»  
\*\*\*\*\*

پیچ و خم های خیابان بین درخت ها تمام شده  
بود. صف برقرار بود. جوان مسنول پرونده ها  
نام چند نفر را خواند و آن ها را از صف جدا کرد.  
یکی یکی نام شان را روی میج دست شان می نوشت.  
صدایش را می شنیدم: «دستاتو بیار جلو. نام  
و نام خانوادگی؟» حتی املا ی صحیح کلمه را  
می پرسید: «باح حمال یاه دو چشم؟». صدای  
آماده کردن تفنگ ها می آمد. گویا بچه های

جوخه داشتند با تفنگ هایشان ور می رفتند. جوان مسئول پرونده ها داشت گروه اول راردیف می کرد.

«فاصله بگیر. کمی به چپ. آها. حالا خوب شد. همین جا خوبه.» عجیب بود. آرام شده بودم. انگار چنان پر شده بودم از ترس که دیگر جایی برای ترسیدن نداشتم.

سخت ترین بخش زندگی پیری، گذراندن شب های پراز کابوس و نیاز پی در پی به دستشویی است. گاهی فرهاد الف با وحشت کابوسی از خواب می پرد و گاهی من.

فرهاد الف می گوید: «خواب می بینم یه گله گرگ به طرفم حمله می کنن و پام جایی تو برف ها گیر کرده و نمی تونم حرکت کنم. به آذر می گم تو فرار کن، ولی اون همون طور وایساده و نگام می کنه.» به یاد می آورم که با هم رفته بودیم کوه. همه جا پوشیده از برف بود. ماد و فرهاد بودیم بایک شیرین. کاش می شد از روی آذر کیس برابر با اصل تهیه کرد. برایش تعریف می کنم که سه نفری سعی می کردیم به غاری پناه ببریم؛ اما یادش نمی آید.

پیراهن دو جیب آذر یادش می آید و شلوار جین اش را و موهایی راکه بایک تکه کش پشت سرش بسته و آن چشم ها که همیشه مرطوب اند. کم کم من هم دارم خل می شوم.

بعضی وقت ها من هم دلم می خواهد آذر بیاید ملاقات. خانم شادمهر برای هردوی ما جلسه گذاشته. به فرهاد الف می گوید: «شما که این قدر باهوش هستی، تعجب نمی کنی که خودت و آقای حاتمی این قدر پیر شدین ولی آذر که منتظری بیاد ملاقات هنوز جوونه و همون پیراهن دو جیب و همون شلوار جین رو می پوشه؟»

فرهاد الف خوب به حرف های خانم شادمهر گوش می دهد و بعد به من می گوید: «سیگار داری؟»

\*\*\*\*\*

یکی از بچه های گروه اول آب خواسته بود.

مسئول پرونده ها عصبانی بود: «توی اتاق وصیت گفتم هرکی هرچی می خواد بگه. از این جا تا دفتر ربع ساعت راهه. از آب خبری نیس.»

صدای دیگری فریاد زد:

«من آدم تشنه رو نمی کشم.»

مسئول پرونده ها کلافه بود:

«حالا بیا و درستش کن. امشب تا صبح گیر هستیم. تازه یه گروه دختر هم باید بریم، بیاریم.»

خیلی سردم بود. انگار منجمد شده بودم. همیشه برایم سؤال بود که آدم موقع اعدام به چه چیزی فکر می کند. من به یک پرتقال فکر می کردم. آقای معلم کلاس چهارم پرتقال را بانخی از سقف آویزان کرده بود و چوب کبریت هایی مثل نیزه فرو کرده بود توی آن. «این گره ی زمینه بچه ها. به هیچ جا وصل نیس. این چوب کبریت ها، ما هستیم. ما هم به هیچ جا وصل نیستیم. اصلن نه پایین وجود داره و نه بالا. نه امروز و نه دیروز. فقط داره می چرخه. اون قدر آروم که نمی فهمیم.»

فکر کردم اگر از روی پرتقال بیفتم، به کجا می افتم. دلم می خواست این پرتقال کمی بچرخد. اصلاً

مهم نبود به کدام طرف. به گذشته یا آینده. فقط این  
« حال » رانمی خواستم. داشتم توی رنم می گفتم:  
« خدایا. چی می شه اگه برخلاف نظر گروه ما و نظر  
فرهاد الف، تو وجود داشته باشی و همین الان عجله  
کنی و کمی پرتقال رو بچرخونی. فقط به کم! »  
دیگر تسلیم شده بودم. باید زودتر تمام می شد. باید در  
سکوت تمام می شد. باید تاته تاته ترس می رفتم و پیروز  
می شدم. باید چوب کبریت ناچیزی می شدم روی پرتقالی  
که به هیچ جا وصل نیست. باید مثل یک پر سبک می شدم  
و می پریدم و می رسیدم به آینده ای که همان گذشته بود.  
\*\*\*\*\*

در آسایشگاه سکوت همه جا را فرا گرفته. همه در خواب اند  
تا صبح خیلی مانده. ما هر دو و کتانی ها را پوشیده ایم. من از  
کنار در سرک می کشم. هیچ کس توی راهرو نیست. اشاره  
می کنم به فرهاد الف. دنبال می آید. پاورچین پاورچین  
راه می رویم. اتاق نگهبان ساکت و خاموش است. در  
اصلی را آرام باز می کنم و هر دو می زنیم بیرون. بالای تبه  
می نشینیم و نفس تازه می کنیم و به دره ی خرفت خانه  
می نگریم که جای جایش رانور ماه روشن کرده.  
به فرهاد الف می گویم: « من جلو می رم.  
هرجا پا گذاشتم، تو هم بیا. »

صدایش انگار از ته چاهی بیرون می آید. صدای  
آدمی است که زبانش خشک شده. می گوید:  
« باشه » و بعد ادامه می دهد: « یه دقه صبر کن.  
سیگار داری؟ » سیگار تعارفش می کنم، برایش  
فندک می زنم و می گویم: « آتیش کن بریم. »  
مسئول پرونده ها یک نفر را فرستاده دنبال آب.  
از سرو صداها معلوم است که گروه دخترها هم  
رسیده اند. صدای آذر را می شنوم که دارد نام و  
نام فامیلش را می گوید. می دانم که به عمد بلند  
حرف می زند تا من و فرهاد الف هم بشنویم.  
مسئول پرونده ها می آید به طرف من و فرهاد الف.  
کنار گوشمان، نجوا می کند: « می دونید آقایان  
تشابه اسمی! هرچی فکر می کنم، می بینم بهتره  
احتیاط کنم و نوبت تون رو بنذارم یه روز دیگه. باید  
از دادسرا پرس و جویی بکنم. » ما هر دو کنار گوشش  
می گوییم: « لازم نیست. مشکلی تو پرونده وجود  
نداره. فقط بی زحمت ما رو بذار همین گروه اول. »  
نجوا می کند: « به نفعتونه ها، ممکنه یه  
ابدی بگیرید و خلاص... از من گفتن... »  
می گوییم: « نه بهتره همین امشب کارو تموم کنین. »  
آهسته می پرسد: « مطمئنین؟ »  
ما صورت مان را نزدیک گوشش  
می بریم و می گوییم: « مطمئنیم »  
اول لحظه ای مکث می کند و بعد با صدای  
بلند می گوید: « آتیش کن بریم. »